

ویژه نامه *خراسان* به مناسبت سی و یکمین سالروز آزادی خرمشهر



خرمشهر پس از آزادی؛ بازگشت به خانه هایی که دیگر نبود!

بعید است نام «دا» به گوش تان نخورده باشد؛ بخشی از این کتاب خاطرات راوی از زمان بازگشت به خرمشهر پس از آزادی این شهر است. خواندن این چند خط می تواند به خوبی جنایت های عراقی ها در خرمشهر را روایت کند:

«از حبیب خواسته بودم حالا که شهر آزاد شده، مرا در اولین فرصت به خرمشهر ببرد. دلم می خواست شهرم را ببینم. هنوز به مردم عادی اجازه بازدید یا بازگشت به شهر برای سکونت را نمی دادند. روزی که حبیب گفت برویم خرمشهر را ببینیم، سر پا نمی شناختم. حال و هوای خاصی داشتم. خوشحال بودم که بعد از حدود دو سال می خواستم شهرم را ببینم. فکر می کردم خرمشهر همان خرمشهر سابق است. نمی دانستم چه بر سرش آمده.

وقتی وارد شهر شدیم، همان اول جا خوردم. پلی که روی شط بود و شهر را به قسمت جنوبی اش –کوت شیخ و محرزی و نهایتا جاده آبادان وصل می کرد، تخریب شده بود. از روی پی شناوری که به نام آزادی کار گذاشته بودند، رد شدیم و رفتیم آن طرف.

آنچه به چشمم می خورد غیر قابل باور بود. من شهری نمی دیدم. همه جا صاف شده بود. سر در نمی آوردم کجا هستیم. هر جا می رفتیم حبیب توضیح می داد اینجا قبلا چه بوده است. هر جا را نگاه می کردم نمی توانستم تشخیص بدهم کجاست، نه خیابانی بود نه فلکه ای و نه خانه ای. همه جا را تخریب و صاف کرده بودند. همه جا بیابان شده بود و از خانه ها جز تلی از خاک و آهن پاره چیزی به چشم نمی خورد. فقط میدان های وسیع مین ما را محاصره کرده بود.

اول رفتیم به طرف مسجد جامع. مسجد خیلی صدمه دیده بود، ولی پابرجا بود. داخل مسجد شدم. یاد روزهای اول جنگ افتادم که چه جا گذشت. از مطب شیبانی جز تلی از خاک چیزی نمانده بود. توی خرابه های مطب دنیال کیف علی گشتم. خاک ها را زیر و رو کردم. اما چیزی پیدا نکردم. بعدها صبح گفت چند روز بعد از رفتن تو کیف علی گم شد. وقتی حبیب مرا به طرف خانه مان برد باز هم نتوانستم تشخیص بدهم کجا هستیم. هرچند محله طالقانی مثل محدوده های دیگر تخریب نشده بود ولی خانه ها به قدری آسیب دیده بودند که احساس می کردم به شهر و محله ای غریب وارد شده ام. با دیدن خانه مان یاد علی و بابا زنده شد.

صدای آنها را می شنیدم. صدای روزهایی که داشتند این خانه را می ساختند. خانه ای که همه ما با کمک یکدیگر و زحمت خودمان آن را ساخته بودیم. صدایم ها علاوه بر این که صاحب خانه را کشته بودند خانه را هم خراب کرده و اموالش را به غارت برده بودند. حتی از در سه لنگه ای حیاط دو لنگه اش را برده بودند. آن ها از درهای آهنی معمولا برای سقف سنگرهایشان استفاده می کردند. آشپزخانه و سرویس بهداشتی که سمت راست حیاط نسبتا بزرگ خانه بود، از بین رفته و دیوار سمت کوچه خراب شده بود. با این حال خانه ما نسبت به دیگر خانه های طالقانی کمتر آسیب دیده بود.

از خانه به طرف جنت آباد رفتیم. وضعیت قبرستان به هم ریخته و نشانه هایی که روی قبر ها گذاشته بودم از بین رفته بود. کمی گشتم تا قبر بابا و علی را پیدا کردم. ولی آن قدر بهت زده بودم که حتی نتوانستم گریه کنم. همین که به خانه رسیدیم بغضم ترکید و شروع کردم به گریه. برایم خیلی سخت بود. وقتی شهر سقوط کرد این قدر برایم سنگین نیامده بود. نمی دانم شاید امیدم این بود که شهرمان را سالم پس می گیریم ولی وقتی ویرانه های شهر و ظلمی را که بر آن رفته بود دیدم، تحملش واقعا برایم سخت و دردناک می آمد. این همه جوان ها ی من شهید شده بودند و آخر هم دشمن با خانه های مردم این طور کرد.



گفت و گو با مبارز کوچولوی خرمشهر

می خواهم خدمت گذار کوچکی برای برادران بزرگم باشم



"ایاصلت بیات" از عکاسان انقلاب و دفاع مقدس است. او در گفت و گو با فارس خاطره ای از مصاحبه با یک نوجوان ۱۵ ساله که از جنوب تهران در عملیات بیت المقدس حضور یافته بود را به این شرح روایت کرده است: هجدهم اردیبهشت ۱۳۶۱ در ایستگاه حسینیه، نوجوانی خوش سیما که پشه سر و صورتش را هم نیش زده بود، توجهم را جلب کرد. او در گرمای ۵۰ درجه جنوب، کلاه آهنی روی سرش گذاشته بود و وسایل زیادی، از جمله قمقه، خنجر، یک کوله پشتی پر از وسایل و اسلحه همراهش بود. فکر می کنم این بچه ۱۵ ساله ۲۰ کیلو بار حمل می کرد، به طوری که به سختی راه می رفت. اسمش محمدرضا و تک فرزند خانواده بود اما فامیلی اش را نکفت.

چون می ترسید حضورش در منطقه لو برود و پدر و مادرش او را پیدا کنند و نگذارند در جبهه بماند.

- دقایقی کنار این نوجوان نشستم و صحبت کوتاهی با نوجوان داشتم. پرسیدم محمدرضا کلاس چندمی؟
- دوم راهنمایی.
- منزلتون کجاست؟
- جنوب شهر تهران.

پاهایم سست شد، برای چند لحظه خودم را فراموش کردم. با اشاره دست ایرج، نگاهم به پیکرهای چند برادر شهید افتاد. خدایا چه می بینم؟ بدن های معطر جوانان اسلامی تکه تکه شده بود. تیر مستقیم تانک های عراقی از چهار برادر که کنار هم بودند، چیزی سالم نگذاشته بود. یکی از آن ها سر در بدن نداشت، دیگری دستش جدا شده دیگری سینه اش دریده شده بود، همگی غرق در خون... به فاصله دومتر آن طرف تر... فرهاد مظلوم، آن جوان باوقار محله مان را دیدم که دوزانو روی زمین از کمر خم شده است و صدای ناله نحیفی از ته دلش بیرون می آمد. احساس کردم آخرین نفس هایش است. تیر مستقیم دوشکاپا چهارلول به پهلویش اصابت کرده بود. خون زیادی از او می رفت.

به پشت روی زمین خواباندمش، خاکهای صورتش را با باقیمانده شربت آلبیمو که در قمقمه ام داشتم شستم. صدایش کردم: فرهاد! فرهاد!

دو پلک خسته و ناتوانش را باز کرد. برق نگاهش تا عمق

خنده شیرین «فرهاد» گردان عاشقان



وجودم نفوذ کرد. آخرین نگاه های فرهاد روی چشمانم قفل شده بود. خجالت می کشیدم به چشمانش نگاه کنم. اقتدر خود را باخته بود که زبانم بند آمده بود.

نگاه فرهاد همچنان بی رفق بر روی چهره ام بود. به خاطر ام آمد داخل کوله پشتی فرهاد که کنارش افتاده است دوربین عکاسی هست. چند تا عکس قبل از آمدن، دسته جمعی با بچه ها گرفته بودیم. دوربین را فوری بیرون آوردم تا از فرهاد عکس بگیرم. فرهاد برای آخرین بار چشمان نازنینش را باز کرد. لیخندی پرمعنی بر دو عنجه لبش نقش بست. وقتی لیخندش را از دریاچه دوربین دیدم، فوری عکس گرفتم. به محض این که دریاچه دوربین را از روی چشم کنار زدم، لیخند شیرین فرهاد بسته شد، نگاهش ثابت ماند و ... و به لقاءا... پیوست. غم و اندوه، تمام وجودم را فراگرفت. خدایا می دانم مصلحت تو بود که دوستان و برادران یکی پس از دیگری شهید شوند. گل ها را تو گلچین می کنی. (منبع: خبرگزاری فارس)

صدام بعد از آزاد سازی خرمشهر چه حالی داشت؟



نکردید؟ من آرام نمی شوم تا روزی که سرهای شما را زیر چرخ تانک ببینم!صدام حرف های زیادی زد که نمی توانم آن را بازگو کنم. در این هنگام به سنگدلی صدام پی بردم! شاید آن زمان خواست خدا بود که توانستیم از جنگ صدام نجات پیدا کنیم. او به حدی عصبانی بود که لیوانی که دستش بود را به زمین کوبید و قطعاتش به سمت ما پاشید. بعد فریاد زد: ای وای! خرمشهر از دست رفت. دیگر چطور می توانیم آن را پس بگیریم؟ در این موقع سرتیپ ستاد برخاست و گفت: بخشید قربان...صدام خشمگین به او نگاه کرد و گفت: خفه شو احقر ترسو! همه تان ترسوید و باید اعدام شوید!من خود را برای مرگ آماده کرده بودم و در دل گفتم: ای کامل، پسر جابر امشب خواهی مرد و

جسدت هم گم و گور خواهد شد. صدام فریاد زد: 'چرا به آن ها شیمیایی نزدید؟' یکی از افسران گفت: "قربان در این صورت سلاح شیمیایی بر سربازان خودمان هم اثر می کرد، چون ما نزدیک دشمن بودیم" صدام فریاد زد: 'به درک! آیا خرمشهر مهم تر بود یا جان سربازان ، ای مردک پست!' او یک سره دشنام می داد، آن قدر که همگی پی بردیم او بویی از انسانیت نبرده است.صدام در پایان صحبت های خود گفت: " من در میان شما مرد نمی بینم ، به خدا قسم که همه تان از زن کمترید. زن های عراقی از شما برترند" باز به صورت ما تف انداخت و رفت و محافظانش با چوب به جان ما افتادند؛ این درحالی بود که افسران عالی رتبه گریه می کردند و می گفتند: "زنده باد صدام!" (رجا نیوز) تفریحی